



تاریکی.

دو ساعت مانده به نیمه‌شب.

پسر توی جعبه نشسته بود.

در فضای تنگ و تاریک داخل اتاقک نشسته بود و مثل همیشه پاهایش زیر بدنش خواب رفته بودند. از بالای سرش، صدای ولرین^(۱) را می‌شنید که نمایشش را پیش می‌برد. صدا به حدی ضعیف بود که انگار از جای خیلی دوری به گوش می‌رسید و پسر سعی می‌کرد بفهمد به کجای نمایش رسیده

1. Valerian

است. خوب نبود علامت را نشنود، اصلاً خوب نبود. اما پسر می‌دانست که لازم نیست نگران باشد. قبلاً عادت داشت مراحل رسیدن به علامت را بشمرد و همیشه جایی قاتی می‌کرد، اما باز هم، نیازی به این کار نبود، علامت به اندازه‌ی کافی واضح بود.

پسر سعی کرد خیلی آرام وزنش را جابه‌جا کند تا کمی حس به پاهایش برگردد. اما فایده‌ای نداشت. جعبه مخصوص او طراحی شده بود و ولرین کاری کرده بود که از هر طرف، چیزی بیش از نیم سانتی‌متر فضای اضافی نداشته باشد.

ناگهان ضربه‌ی محکمی به جعبه خورد: اولین علامت، که یعنی: «آماده باش پسر.»

پسر صدای خفیف تماشاچیان را شنید. نمی‌توانست آنها را ببیند، اما می‌دانست معنی این صدا چیست. همه‌ی انتظار بود. ولرین وارد اتاقک شده بود و با توضیح صحنه‌ای که قرار بود ببینند، هیجان بیشتری به جان جمعیت می‌انداخت.

پسر از پشت تخته‌های کلفت چوب بلوط که به دیواره‌های اتاقک شکل داده بودند بعضی از حرف‌های ولرین را شنید:

... مثل معجزه... شاهکاری خیره‌کننده...

پسر با خودش فکر کرد، *آه، آه*. یعنی دیگه *داره* وقتش می‌شه.

- ... مردی در شعبده‌ای دو تکه...

خودش را آماده کرد و انگشت‌هایش را توی چکمه‌هایش جمع کرد، چکمه‌هایی که سه برابر بزرگ‌تر از پایش بودند. تق، تق.

علامت. پسر رفت تا پاهایش را محکم از دریچه‌ی لولادار انتهای اتاقک بیرون بفرستد، اما ناگهان بدنش گرفت. انگشتان پاهایش با درد جمع شدند و بلافاصله حالت تهوع به او دست داد. اگر کارش را خراب می‌کرد...

با بدبختی یک بار دیگر سعی کرد لگد بزند. گرفتگی هنوز مثل ماری پاهایش را میان آرواره‌های خود گرفته بود، می‌گزید و اجازه نمی‌داد تکانشان دهد.

تق، تق.

ولرین داشت عصبانی می‌شد. پسر از فکر اینکه ولرین ممکن بود چه بلایی سرش بیاورد به خود لرزید. یک بار دیگر سعی کرد با پاهایش دریچه را هل دهد. بالاخره پاهایش عکس‌العمل نشان دادند و از انتهای اتاقک بیرونشان برد، پاهایی با چکمه‌های بزرگ، درست به اندازه‌ی چکمه‌هایی که ولرین پوشیده بود.

پسر پاهایش را صاف کرد و کمی تکان داد. می‌دانست که این کار اشکالی ندارد، چون در این مرحله باید تکانشان می‌داد

تا معلوم شود واقعی‌اند. آنها مثلاً پاهای ولرین بودند، برای همین چکمه‌های مشابهی به پا داشت.

وقتی ولرین وارد بخش جلویی جعبه شده بود، پاهای پسر از جعبه بیرون زده بودند و حتماً کم مانده بود اجرای موفقیت‌آمیز شعبده به هم بخورد اما به نظر می‌رسید از مجازات در امان مانده است. حالا که پاهایش از دریچه بیرون زده بودند، دردش کمی ساکت شده بود. هوای بیشتری به او می‌رسید و صداها را هم بهتر می‌شنید.

ولرین فریاد زد: «آماده باشید.»

پسر حس کرد جعبه‌اش به سمت چپ صحنه می‌رود. حس کرد تماشاچیان متوجه شدند چه اتفاقی دارد می‌افتد و نفسشان را در سینه حبس کردند.

یک نفر فریاد زد: «ببینید. نصف شد.»

درست بود. از دید تماشاچیان، سر و شانه‌های ولرین از یک نیمه‌ی جعبه بیرون زده بودند و پاهایش، در نیمه‌ی دیگر آن وسیله‌ی عجیب و غریب، از او دور می‌شدند. اتاقک یکپارچه به دو جعبه تقسیم شده بود که روی ریل‌های فلزی حرکت می‌کردند. فضای واضحی بین دو بخش بدنش شکل گرفت و سر و صدای جمعیت به هوا بلند شد.

صدای فریاد زنی از جایی در جلو جمعیت به گوش رسید:
«حقیقت داره.»

البته که حقیقت نداشت. این یک شعبده بود. پسر به خوبی می‌دانست وقتی دو نیمه‌ی بدن ولرین به دو جهت مخالف صحنه می‌روند، جمعیت با خود چه فکری می‌کنند، اما خودش که می‌دانست این کار چطور انجام شده، بالاخره دستش توی کار بود. وقتی جمعیت با تمام توان شروع کرد به تشویق، پسر حس کرد لبخندی روی صورتش شکل گرفت. بعد افتضاحی که سر پاهایش پیش آمده بود یادش آمد و لبخندش محو شد. یعنی ولرین چی می‌گفت؟

پسر دوباره حواسش را جمع کرد و آماده شد تا در زمان مناسب پاهایش را توی جعبه بکشد. می‌توانست حس کند که مکانیزم خودکار دستگاه کم‌کم به کار افتاده بود و دندان‌های برنجی سنگین در جهت عکس می‌چرخیدند تا دو نیمه‌ی جعبه دوباره به هم برسند. برخورد آرام دو جعبه را با هم حس کرد. علامت او. وحشت‌زده و سریع، درست وقتی ولرین از نیمه‌ی دیگر دستگاه بیرون رفت، پاهایش را توی جعبه کشید. زمان‌بندی پسر عالی بود و حالا دوباره توی جعبه مچاله شده بود و با تمام توان نفس‌های عمیق می‌کشید. حس می‌کرد

دستگاه دارد به بیرون صحنه می‌رود. صحنه برای نمایش آخر خالی می‌شد و ولرین در برابر تشویق جمعیت ایستاده بود. پشت صحنه، در اتاقک را با سرش باز کرد تا جای کافی داشته باشد و بتواند آن را با دست‌هایش بلند کند.

یکی از کارگرهای صحنه گفت: «بیا بیرون.»

پسر که پاهایش هنوز درست و حسابی راه نیفتاده بودند، دست مرد را گرفت. از جعبه بیرون آمد و لحظه‌ای همان‌جا پشت صحنه ایستاد، مچ پاهایش را که درد می‌کردند مالید و ولرین را تماشا کرد که نمایش بزرگ و آخرش را شروع می‌کرد. شعبده‌ی غیب شدن در سرزمین پریان.

برای این بخش از نمایش نیازی به پسر نبود. از گوشه‌ی صحنه مشغول تماشای ولرین شد.

از خودش می‌پرسید، چند بار این کار را انجام داده است؟ فراموش کرده بود چند وقت است برای ولرین کار می‌کند، اما سال‌ها بود که مشغول این کار بود. فقط می‌توانست حدس بزند که چند هزار بار توی جعبه پنهان شده، اهرم را کشیده، جرقه‌های رعد و برق تولید کرده و دریچه را باز کرده! او در تئاتر بزرگ، حقه‌ای پس از حقه‌ای دیگر، هفته‌ای پس از هفته‌ای دیگر، به ولرین کمک کرده بود، تئاتری که برای پسر

مثل خانه بود. احتمالاً در تمام این سال‌ها همان قدر وقتش را در تئاتر گذرانده بود که در اتاقش در خانه‌ی ولرین، جایی به نام خانه‌ی زرد، در محله‌ی قدیمی.

پسر تصمیم گرفت پایان باشکوه نمایش را از جلو سالن تماشا کند، اما نه همراه تماشاچی‌ها. جای مخصوصی برای خودش داشت و می‌خواست وقتی ولرین به پشت صحنه می‌آمد تا حد ممکن از او دور باشد.

از پشت پرده‌های نقاشی‌شده‌ی صحنه و طناب‌ها و کابل‌هایی گذشت که آن جهان پنهانی را پر کرده بودند، و راهش را از میان بقیه‌ی بازیگرها باز کرد. نگاه کوتاهی به دختر ماری انداخت که گوشه‌ای نشسته بود و موهایش را می‌بافت، بعد از پیچی گذشت و ویلو^(۱) را دید.

دختری که به مادام بوشانس^(۲)، خواننده‌ای کمی چاق و چله، کمک می‌کرد لباس‌هایش را بپوشد. ویلو درست مثل اسمش بود، باریک و نزار. مادام حدود یک سال پیش به تئاتر آنها پیوسته بود و ویلو بلافاصله خدمتکارش شده بود. با این

۱. Willow: به معنای درخت بید

2. Madam Beauchance

حال پسر فقط یک بار درست و حسابی با ویلو حرف زده بود. مادام از توی اتاق فریاد می‌زد تا آب گرم برایش ببرند و پسر یک پارچ آب تازه جوشیده را که داشت برای ولرین می‌برد به ویلو داده بود. یادش نمی‌آمد چرا این کار را کرده بود، ولی به خاطر این کار پیش ولرین توی دردرس افتاده بود.

ویلو گفت: «نمی‌بینی کجا داری می‌ری؟»

پسر گفت: «آه، تویی.» و قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، ویلو با عجله از کنارش گذشت. حتماً داشت چیزی برای مادام می‌برد. اربابش آدم سخت‌گیری بود، هر چند که رفتارش اصلاً به پای ولرین نمی‌رسید. رفتار هیچ‌کس به پای ولرین نمی‌رسید.

پسر گفت: «بخشید.» اما دختر رفته بود.

پسر به راهش ادامه داد. او نگرانی‌های دیگری داشت. می‌دانست یک خبری هست. خبری درباره‌ی اربابش. ولرین همیشه بی‌قرار، بدخلق و غیر قابل پیش‌بینی بود. خشن بود. حالا همه‌ی اینها به کنار، حس می‌کرد چیز دیگری هم هست که قبلاً هرگز ندیده بود. نمی‌دانست دقیقاً چی، اما اگر خوب فکرش را می‌کرد شاید می‌فهمید که ذهن ولرین مشغول است. نگران است. حتی شاید ترسیده است. اما هیچ وقت به

فکر پسر نرسیده بود که ولرین هم می‌تواند بترسد. ترسیدن و نگران شدن کار پسر بود، پسر بود که همیشه منتظر بود برای کوچک‌ترین اشتباهی خودش را جایی پنهان کند. به طرف پله‌ها رفت. گروهی از نوازندگان راهش را سد کردند. ویولون‌نواز، پیرمردی با بینی خمیده، پرسید: «کار امشب تموم شد، پسر؟»

پسر جواب نداد، اما به زور لبخندی زد و از بینشان گذشت. شنید که یکی‌شان گفت: «میمون بیچاره.» پسر به طرف بالکن مخفی بخش "الهگان" رفت، جایی که بالای آخرین ردیف جایگاه بود. پله‌های باریک تقریباً تا زیر سقف می‌رفتند و به راهروی کوچکی می‌رسیدند. او اجازه نداشت وارد جایگاه شود. هیچ‌کس اجازه نداشت. آنجا محلی مخفی بود که قرار بود تنها کُرپ^(۱)، مدیر تئاتر بزرگ از وجود آن باخبر باشد اما همه می‌دانستند که چنین جایگاهی آنجاست.

در قفل بود، اما پسر تکه‌فلزی از جیبش درآورد و در یک چشم به هم زدن، سه زبانه‌ی قفل را باز کرد. در مدتی که با ولرین کار می‌کرد یکی دو چیز یاد گرفته بود. در واقع جز

1. Korp

چیزهایی که از زندگی توی خیابان آموخته بود، بیشتر چیزهایی را که پسر می دانست ولرین یادش داده بود.

وارد جایگاه شد. چهارپایه‌ی کوچکی با روکش مخمل قرمز و میز توخالی کوچکی آنجا بود که پسر می دانست نوشیدنی مورد علاقه‌ی مدیر، داخل آن است. جلو جایگاه، پنجره‌ی کوچکی قرار داشت. پسر آرام پرده‌ای را که جلو حفره‌ی بدون شیشه را گرفته بود کنار زد و نگاهی به بیرون انداخت. نور چراغ‌های جلو صحنه در چشمانش می درخشید.

پسر چیزهای زیادی درباره‌ی شعبده‌های ولرین می دانست. او در انجام دادن خیلی از آنها و طراحی تعدادی از شعبده‌ها کمکش کرده بود. اما پایان باشکوه نمایش چیز دیگری بود. این شعبده چنان خیره‌کننده بود که ولرین در تمام شهر به اجرای آن مشهور شده بود. احتمالاً فقط به دلیل همین شعبده بود که تئاتر بزرگ هنوز می توانست به کارش ادامه دهد.

سالن تئاتر در مرکز جایی قرار داشت که زمانی جذاب‌ترین بخش شهر بود، یعنی محله‌ی هنر، که کم‌کم داشت خراب می شد. بیشتر نمایش‌هایی که آنجا اجرا می شدند افتضاح بودند. مردم تمام شب می خوردند و می آشامیدند و حرف می زدند و می خندیدند و توجه زیادی به آنچه روی صحنه